

نیمکت شب

# نیمکت شب

افسانه نادریان

تهران - ۱۳۹۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: نادریان، افسانه.
عنوان و نام پدیدآور	: نیمکت شب / افسانه نادریان.
مشخصات نشر	: تهران: نشر آرینا، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ۵۶۶ ص.
شابک	: 978-600-6893-13-6
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۸۲۳۳ الف / ن ۹ / ۱۳۹۲ PIR
رده‌بندی دیویی	: ۶۲/۳ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۹۱۱۷۷۱

## تقدیم به همسر

نشر آرینا: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین - خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

### نیمکت شب

#### افسانه نادریان

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۲

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان اول: الهام صمدزاده خامنه

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق نژاد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-600-6893-13-6



وقتی نتیجه‌ی کنکور رو گرفتم تنها کسی که خوشحال بود، خودم بودم.  
ترانه که خوشحالیمو دید، با ناباوری نگاهم کرد و گفت:  
- دیوونه شدی نگار؟! تو که می‌تونستی همین رشته رو دانشگاه تهران قبول  
بشی!  
با خونسردی گفتم:

- خوب چه فرقی می‌کنه، شیرازم کم از تهران نیست.  
ترانه که با اخلاقم کاملاً آشنایی داشت و می‌دونست اگه بخوام با دلیل و  
مدرک براش ثابت می‌کنم که دانشگاه شیراز مزیت‌های زیادی نسبت به تهران  
داره، سکوت کرد و بازم به ناباورانه نگاه کردنش ادامه داد؛ ولی از نگاهش  
فهمیدم دیگه نمی‌تونه تحمل کنه.

همین طور شد، چون با خشم گفتم:  
- واقعاً که احمقی دختر، اگه شک داشتم ولی حالا دیگه مطمئن شدم که  
مُخت تکون خورده، فقط موندم چطوری با این عقل کم این رتبه‌ی خوبو  
آوردی! این بود سورپرایزت!؟

در حالی که به حرفاش لبخند می‌زدم، گفتم:

- به نظرت هیجان انگیز نیست؟ می تونم برم شیراز و چهار سال اون جا بمونم و درس بخونم.

- آره من یکی که از هیجان دلم می خواد کلاسورمو تو سرت خُرد کنم. حالا بین مامانت چطور می سوری پرایز می شه! تجسم کن حال من که این طوریه اونا چه حالی پیدا می کنن.

یک لحظه فکرم سمت خونه کشیده شد، کنار بابا و مامان ولی با شجاعتی که داشتم ترس بی معنی بود. همیشه می تونستم موضوع رو طوری بیان کنم که مخاطبم باور کنه حق با منه. به قول نفیسه، خواهرم مهره‌ی مار داشتم. شاید بلد بودم از چه کلماتی استفاده کنم. این راهی که من انتخاب کرده بودم به نظرم بهترین انتخاب بود، اگه مامانم می فهمید با رتبه دو رقمی که آوردم بهترین انتخاب‌ها رو به بدترین انتخاب از نظرش ترجیح دادم، از حال می رفت، ولی من انتخابم رو کرده بودم.

از طرف پدر مطمئن بودم، حمایت می کرد. همین خیالمو راحت کرد. نگاه پدر رو، وقتی از شیراز و خانواده‌اش صحبت می کرد فراموش نمی کردم. عشق پدرم به مادر، اونو از گذشته و خانواده، حتی زادگاهش جدا کرده بود و من تصمیم گرفته بودم گذشته و خانواده‌ی پدر رو بهش برگردونم.

همون داستان قدیمی بود. مخالفت خانواده‌ی پدر، برای ازدواجش با مادرم باعث جدایی چند ساله‌ی اون‌ها شده بود. نگاه پدر، در تمام طول مدت انتخاب رشته و بحث با مشاورم همراه بود و بالاخره استاد مشاورم عصبانی از دستم کوتاه اومد و همه چی رو به خودم سپرد و رفت سراغ یک آدم عاقل که با عقلش تصمیم می گیره و آینده‌شو با احساساتش خراب نمی کنه.

همین احساساتم یا به قول مادر حماقت و کله شقی ام منو از نفیسه خواهرم متمایز می کرد. نفیسه همیشه دختر مامان بود و من دختر بابا.

همیشه فکر می کردم وقتی پای عشق و احساسات وسط باشه غرور بی معنی، تنها عشقه که می تونه راه زندگی رو هموار کنه ولی بازم غرور سرکوب شده‌ی درونم منو وادار می کرد کاری که دوست دارم رو انجام بدم و از چیزی نترسم. مامان همیشه می گفت:

- از نترسی و شجاعت تو، من یکی که می ترسم. درست مثل یه مرد، اهل ریسکی!

از این حرفش لذت می بردم نه این که چون منو با مردا مقایسه کرده بود، بیشتر به خاطر این که حرفش نشون می داد، می تونم با مردا مقابله کنم. فقط وقتی می گفت:

- امیدوارم این شجاعت و کله شقی بی حد و اندازهات بدبخت نکنه!

با این حرف به قول معروف باد غرورم خالی می شد و مثل بادکنک می ترکیدم. باز جای شکرش باقی بود که نوعی موافقت نامرئی در نقطه‌ی آخر جمله‌اش وجود داشت. نقطه‌ای که فقط وقتی جمله‌اش تموم شده بود خودم براش می داشتم. حالا با وجود شرایطی که خودم با شجاعت برای خودم به وجود آورده بودم باید می ترسیدم نتیجه‌ی چند سال زحمت رو به خانواده‌ام نشون بدم. برای همینم با شجاعت برای خودم جشن گرفتم، یک بستنی خودمو مهمون کردم، بعد هم با قدم‌های محکم پا به خونه گذاشتم.

اولین برخورد مامانو از قبل پیش‌بینی کرده بودم برای همینم وقتی فریادش بلند شد اصلاً جا نخوردم. در حالی که از عصبانیت سرخ شده بود، فریاد زد:  
- تو چطور تونستی نگار؟! اصلاً فهمیدی چی کار کردی؟ چطور با زندگی و آینده‌ات این کارو کردی؟!!

با خونسردی و بی توجه به صورت سرخ و برافروخته‌ی مامان گفتم:

- این کاری نبود که دست من باشه، تهران قبول نمی شدم. رتبه‌ام نمی رسید

برای همین شیراز و انتخاب کردم؛ اشکالی داره؟

- این حرفا رو به کسی بگو که از رتبه و انتخاب رشته سردنبار.

- باور کن مامان، قبولیم تو تهران ریسک بود. منم نمی خواستم ریسک کنم.

دروغ که حناق نبود، منم مثل آب خوردن تند تند دروغا رو ردیف می کردم.

- چرا گولم می زنی دختر؟ چرا دروغ می گی؟ واقعیتو بگو! خلاص. فکر

کردی من احمقم؟ رتبه ای که تو آوردی، پزشکی دانشگاه تهران قبول می شدی.

بعد جیغی کشید و دستشو گذاشت روی قلبش و گفت:

- چطور با سرنوشتت بازی کردی؟! وای قلبم، من آخر سراز دست تو یکی

سکته می کنم. وای دارم می میرم.

وضع بدتر از تصوراتم بود. مامان حساب همه چی رو کرده بود. حالا هم با

این بازی های تکراریش که هر وقت چیزی مخالفش بود در می آورد، داشت

با احساساتم بازی می کرد. من با این که مامانو می شناختم ولی بازم دلم براش

سوخت. خدا منو ببخشه که فکر می کردم داره ادا در می یاره. من که کاملاً

آمادگی داشتم دلم نمی خواست مثل نفیسه اختیارمو دست مامان بسپرم.

بدترین قسمت رو رد کرده بودم. گفتم:

- چرا فکر می کنید می خوام با سرنوشتت بازی کنم. بیست سال فرار بس

نیست؟ می دونم فقط برای خاطر خودتون با من مخالفتید.

مامان بیشتر عصبانی شد. این بار رنگش از کبودی یکهو به زردی زد. مگه

می شه آدم با این سرعت رنگ عوض کنه؟! برای مامان من هر چی ممکن بود.

«الان مگه موقع این فکر است؟ نگار دیوونه شدی، مادرت داره از حال می ره.»

سریع آب قند براش درست کردم. می دونستم این حالت ها زودگذره و

مامانم زود حالش خوب می شه، ولی یک لحظه ترسیدم. مخصوصاً وقتی با

صدای گرفته به نفس نفس افتاد و گفت:

- واقعاً این طوری فکر می کنی؟! دختره ی دیوونه هنوزم فکر می کنی

حاضرم برای خاطر خودم سرنوشت و آینده ی تو رو خراب کنم. گذشته برام

تموم شده نگار، الان فقط آینده ی تو و نفیسه برام مهمه.

- معلومه که گذشته براتون تموم شده، خیالتون راحت که پدر دیگه

خانواده شو نمی بینه. اگه واقعاً آینده براتون مهمه و گذشته ی پدر هیچی

نیست، چرا مخالفت می کنید؟

- خانواده کدومه؟ اون زن فقط یه پیرزنه که فکر می کنه همه کاره ی پدرته.

همین!

- جداً این طور فکر می کنید؟! من که همه چیزو می دونم مامان، پس چرا این

حرفا رو به من می گین. اگه فقط پدر دلش به مادر بزرگ خوش باشه چی؟ پس

شما از چی می ترسید؟ چرا نمی ذارید همدیگه رو ببینن؟

- فکر می کنی پدرت تا حالا شیراز نرفته و قیدشونو زده؟!

- می دونم که چند سال یه بار بهشون سر می زنه. اونم یواشکی ولی من اینو

نمی خوام!

- پس مشکلت چیه دختر که این طوری با سرنوشتت بازی کردی؟

لیوان آب قند رو به دستش دادم و گفتم:

- حالا یه قلوپ بیشتر بخور.

- لازم نکرده، حالم خوبه! تو هم خوب موفق شدی مسئله رو بیچجونی و

فکرمو عوض کنی.

- تو رو خدا مامان این جووری نگو، من فقط برای پدر این کارو نکردم.

می خواستم همه چی رو درست کنم. خودم اینو می خواستم. هم برای خودم و

هم برای پدر.